

**شهید حاج کاظم رستگار به روایت همسرش**

داستان زندگی شهدا به روایت همسرانشان را شاید بتوان جزو شیرین ترین مطالب دفاع مقدس نامید. زیرا در پشت چهره نظامی این مردان آسمانی روحی لطیف و احساسی نهفته است که شاید تنها همسرانشان می توانند آن را برای ما عیان کنند.

داستان زندگی شهدا به روایت همسرانشان را شاید بتوان جزو شیرین ترین مطالب دفاع مقدس نامید. زیرا در پشت چهره نظامی این مردان آسمانی روحی لطیف و احساسی نهفته است که شاید تنها همسرانشان می توانند آن را برای ما عیان کنند.

اشاره:

به گزارش گروه #171& مقاومت و حماسه و #171& خیرگزارای فارس، بیست و پنجم اسفندماه سالروز شهادت سردار بزرگ اسلام #171& حاج کاظم رستگار است. او فرمانده لشکر 10 سیدالشهداء(ع) بود و رشادتش زبان زد خاص و عام. حاج کاظم در یکی از روستاهای نزدیک شهرری(اسلام آباد) در یک خانواده مذهبی به دنیا آمد. بی آلاشی او را می توان از تصاویر به جا مانده اش به راحتی فهمید. با فرارسیدن سالروز شهادت این سردار یزرگ برآن شدیم تا با همسر ایشان به گفتگو بنشینیم و از این مرد بزرگ بیشتر بدانیم. آنچه که پیش روی شماست قسمت ابتدایی این گفتگوی مفصل است:

\*فارس: اول از معرفی خودتان و شروع کنید.

حاج ابوالقاسمی: من #171& اکرم حاج ابوالقاسمی #171& فرزند چهارم خانواده ابوالقاسمی و متولد سال 1345 هستم. کلا ما شش فرزندیم(چهار دختر و دو پسر)، قبل از من دو برادرم و خواهر بزرگ ترم که همسر #171& شهید شیرینی #171& هستند. بعد از من هم دو پسر آخری هستند. تا شش سالگی در زادگاهم، محله #171& دولااب #171& زندگی می کردیم و بعد از آن آمدیم شهرری و هنوز هم خانواده پدریم در این شهر ساکن هستند. آنجا بزرگ شدم و مدرسه رفتم.

\*فارس: شغل پدرتان چه بود؟

حاج ابوالقاسمی: ایشان اول در بازار ترو بار میدان شوش کار می کردند و شغل پدر بزرگم که مرد خیلی متدینی بود را ادامه می دادند. نام ایشان #171& آ شیخ رجبعلی حاج ابوالقاسمی #171& بود که از بستگان مرحوم #171& حاج اسماعیل دولاابی #171& محسوب می شدند. نقل است که حاج اسماعیل آقا، پدر بزرگم را عارف تر از خود می دانستند. من خیلی کوچک بودم که ایشان از دنیا رفت. از کرامات ایشان همین بس که پدر بزرگم لحظه مرگ خودشان را می دانسته و همان لحظه می گویند که آمدند من را ببرند.

\*فارس: چرا به شهرری نقل مکان کردید؟

حاج ابوالقاسمی: ما در دولااب منزل پدر بزرگم زندگی می کردیم. علاوه بر اینکه فضای آنجا برای خانواده پرجمعیت ما کوچک شده بود، قرار بود عموی کوچکم هم ازدواج کند و به جایی ما به آن خانه بیاید. به همین علت ما از آنجا رفتیم. پدرم هم توانسته بود در شهرری خانه ای بخرد. ایشان از مستاجرهای خوشش نمی آمد. هنوز هم در همان خانه زندگی می کنند. پدرم آن زمان جز گروه #171& فداییان اسلام #171& و از یاوران شهید #171& آیت الله سعیدی #171& بودند و دنبال این برنامه ها بودند.

\*فارس پدرتان سابقه بازداشت شدن در دوران شاه را داشتند؟

حاج ابوالقاسمی: ایشان از دست ماموران امنیتی رژیم فراری بودند. پدرم از جوانان زبل آن موقع بودند. به طور مثال در جریان 15 خرداد سال 42 وقتی به دستشان سرنیزه می خورد چنان ظاهر سازی کرده بودند که کسی نفهمد. مادر می گفت وقتی پدرم به خانه آمده دستش را که از خونریزی زیاد مشت کرده بود باز نمی شد. حتی کت پدرم پاره شده بود و ایشان توانسته بود پارگی را ببرد زیر بغلش و بیاید خانه بدون اینکه کسی متوجه شود که در همان منزل ایشان را دوا درمان می کنند چون نمی توانستند به بیمارستان بروند.

یادم هست که یک روز موقع آمدن ایشان به خانه مامور ها دنبالشان می کنند و حتی تا حدودی ایشان را می گیرند و از پشت کت پدرم را می چسبند که پدر با زرنگی و چابکی خاصی دستانشان را باز می کند و کت را از تنشان در میاورند. ماموران کت را می برند بازداشتگاه و آنجا هر کس را که می گرفتند کت را نشانش می دادند و می گفتند: می دانی این کت واسه

کیه؟ شوهر خاله ام را هم همان روز دستگیر کرده بودند، او کت پدرم را شناخته بوده. اما به آنها می گوید من نمی دانم این برای کیست. پدرم مدتی فرار کردند به اهواز تا آب ها از آسیاب بیفتد و بعد می آیند تهران.

\*فارس: بچه های خانواده هم در فعالیت های انقلابی داشتند؟

حاج ابوالقاسمی: برادرم حاج محمد هم در فعالیت های انقلابی زیاد شرکت می کرد. من و خواهرم هم به گونه یی در این فعالیت ها دخیل بودیم. به این صورت که پدرم وقتی اعلامیه های حضرت امام را به منزل می آوردند، ما شب ها برای نماز می رفتیم مسجد امام حسن عسکری که مراسم بود - این مسجد معروف است به مسجد حاج آقا غیوری - آنجا سر فرصت با خواهرم اعلامیه ها را تا می کردیم و می گذاشتم لبه زنده های طبقه دوم و به این عنوان که چادر مشکی هایمان خیس است پهن می کردیم روی اعلامیه ها، به محض اینکه سخنرانی و مراسم تمام می شد و مردم شعار می دادند ما هم از بالا چادر ها را تکان می دادیم و اعلامیه ها می ریخت پایین. چون ماموران زن ساواک هم به مسجد می آمدند. آنها می دانستند خانواده حاج آقا غیوری هم در مسجد هستند، انتظار داشتند پخش اعلامیه را از آنها ببینند. عده ای از دوستان ما هم که خبر داشتند ما می خواهیم این کار را انجام دهیم، بلند می شدند و شلوغ می کردند تا ما به راحتی این کار را انجام دهیم.

کسی هم به من مشکوک نمی شد چون هم سن من کم بود و هم طوری رفتار می کردم که عموم فکر می کردند یک دختر بچه کوچکی هستم که روزها بازی می کند. اما بعضی ها می دانستند که با خواهرم کارهای اعلامیه را انجام می دهیم. حاج محمد هم کلاس قرآن و کتابخانه داشت به همین دلیل خیلی از نوجوان ها زیر دست ایشان بودند. ساواک دنبال ایشان هم بود و حتی دو تا از دوستان صمیمی ایشان را هم گرفتند. یکی از آنها آقای #171;جواد موسوی & raquo; پسر آقای موسوی که یک مدت امام جمعه شهرری بودند را حبس ابد داده بودند. جواد موسوی تازه داماد بود و فکر می کنم دو ماه از ازدواجش گذشته بود. ایشان را بردند زندان و در زندان بود تا زمان انقلاب که زندانی ها را آزاد کردند او هم به خانه شان برگشت.

\*فارس: اعلامیه ها چگونه به دستتان می رسید؟

حاج ابوالقاسمی: پدرم با شهید عراقی و آقای عسگر اولادی دوستی صمیمی و قدیمی داشت و خود از اعضای موتلفه بودند. نوارهای امام به دست پدرم می رسید. اعلامیه های چاپی هم که به دست حاج محمد می رسید و مخفیانه به خانه می آورد. زیرا احتمال می دادیم که ساواک از این موضوع مطلع شود و به خانه ما یورش بیاورد.

یک بار ساواک به محل ما آمد و از کاسب محل در مورد خانواده ما سوالاتی کرده بودند. او هم گفته بود که من چنین شخصی را نمی شناسیم. بعد از رفتن مامورها ایشان پسرش را به منزل ما فرستاد و پیغام داده بود که اگر حاج محمد در خانه است سریع او را خارج کنید زیرا منزلتان را شناسایی کرده اند.

مادرم هم سریع یکسری کتاب و کاغذها را جمع کرد. خانه پدری ما دو درب داشت، حاج محمد از در پشتی منزل خارج شد و به خانه خاله مادرم رفت.

\*فارس: خودتان وارد این فعالیت ها شدید یا پدرتان و حاج محمد می گفتند که این کارها را انجام دهید؟

حاج ابوالقاسمی: این دو پشتوانه ما بودند و به ما اجازه دادند که وارد مبارزه شویم. حاج محمد به دلیل مختلط بودن مدارس و نداشتن حجاب دختران در مقطع راهنمایی به خواهرم که از من بزرگتر بود، اجازه نداد که وارد دوره راهنمایی شود. خواهرم تا قبل از انقلاب تنها دوره ابتدایی را گذرانده بود و بعد از انقلاب با درس خواندن در مدارس شبانه و متفرقه تحصیلاتش را به سنش رساند. پدرم و حاج محمد ما را راهنمایی می کردند و می گفتند که حتما به طبقه بالای مسجد بروید در حالی که در طبقه پایین هم زنان بودند. می گفتند از روی زنده ها می توانید این اعلامیه ها را پخش کنید. وقتی آدم چند بار این گونه کارها را انجام بدهد و از طرفی هم در خانواده ای باشد که سابقه فعالیت انقلابی داشته باشند بزرگ شده باشد، حساب کار دستش می آید. یکی دیگر از کارهای ما خیلی برایمان اهمیت داشت شرکت در تظاهرات ها بود تا اینکه خدا را شکر انقلاب پیروز شد.

از زمانی که امام به ایران آمدند ما دیگر پدرم را ندیدیم تا بیست و پنج بهمن که یکبار به خانه آمد و شب را با ما سپری کرد. پدرم در مدرسه رفاه بود و از آن به بعد ما پدرم را با فاصله طولانی می دیدیم تا زمانی که امام به قم رفت.

\*فارس: پدرتان در آن زمان چه کار می کردند؟

حاج ابوالقاسمی: شهید عراقی شناخت و اطمینان کافی در مورد پدرم داشت و به ایشان مسئولیت انبار اسلحه را محول کرده بود. همچنین ایشان یکسری کارهای شخصی امام را که نیاز به یک معتمد داشت را انجام می داد. اما متأسفانه آن زمان به دلیل ازدحام جمعیت نتوانستیم امام را ببینیم. من آن موقع کوچک و ضعیف بودم. زمانی امام را از نزدیک

دیدم در جماران بود. آن موقع حاج محمد جزو پاسداران جماران بود. يك روز به مادرم گفت اگر مي خواهيد امام را ببينيد در فلان روز به جماران بياييد. زيرا امام در آن روز ديدار عمومي دارد. ما هم رفتيم و امام را ديديم.

\*فارس: با توجه به اينکه در زمان بعد از انقلاب شما در مقطع راهنمايي تحصيل مي کرديد به ياد داريد که آن دوران چه اتفاقاتي در مدارس مي افتاد؟

حاج ابوالقاسمي: بعد از پيروزي انقلاب مدرسه ها تا حدودي ميدان مبارزه بين منافقين و بچه هاي مذهبي بود. يواش يواش بدگويي از آيت الله بهشتي شروع شده بود. خوشبختانه مدير مدرسه ما که بعد از انقلاب دختر حاج آقا غيوري به عهده داشتند خيلي خوب بر فضاي مدرسه نظارت داشت.

از طرف ديگر حاج محمد براي من مانند يك پدر بود. او در جامعه حضور داشت و مي دانست که چه اتفاقي در مدرسه مي افتد، به همين دليل خيلي حواسش به ما بود. قبل و بعد از انقلاب هر جا که با خواهرم مي خواستيم برويم، حاج محمد ما را مي برد. از جمله مراسم سخنراني يا شب هاي احيا.

ما هم هر اتفاقي که در مدرسه مي افتاد در خانه مطرح مي کردم. مثل صحبت هاي سياسي يا پخش اعلاميه در مدرسه. اما چون پدرم و برادرم از شهيد بهشتي و آقاي رفسنجاني به نيکي صحبت مي کردند، مي دانستم که حرف هاي بچه ها دروغ است. وقتي حرف هاي بچه هاي مدرسه را در خانه مي زدم برادرم مرا راهنمايي مي کرد که چه حرف هايي در مدرسه بزنم و چه کار کنم.

يك بار يك سري از کتاب هاي مجاهدين خلق را به خانه آوردم. وقتي برادرم آن کتاب ها را ديديد، جا خورد. به من گفت که تو اين کتاب ها را مي خواني؟ گفتم: نه به خانه آوردم تا به شما نشان بدهم. کتاب ها براي تبليغات مجاهدين خلق بود.

فضا طوري شده بود که دو يا سه تا از بچه هاي مدرسه مان آورده شده بودند. يکي از بچه ها مثل من جريانات مدرسه را با برادرش در ميان مي گذاشت. اما برادر او عضو مجاهدين خلق بود. يك شب حاج محمد گفت: شنيدم ام فلاني که در موردش صحبت مي کني، ريخته اند خانه شان و خودش و برادرش را بازداشت کرده اند. نکته جالب اينکه يکي از ناظم هاي مدرسه، عروس اين خانواده شده بود. يعني يك خانه تيمي شده بودند. آن خانم هم ناظم و فکر مي کنم معلم معارف بود. ايشان کتاب ها را مي آورد و روي عقیده بچه ها کار مي کرد. دخترها را هم فريب داد.

\*فارس: چند ساله بوديد که ازدواج کرديد؟

حاج ابوالقاسمي: من خيلي زود ازدواج کردم. رسم خانواده ما به اين شکل بود که دخترها و پسرها زود ازدواج مي کردند. الان هم اين رسم در خانواده ما پابرجاست.

من سيزده ساله بودم که ازدواج کردم. اولين راي که دادم براي رياست جمهوري آقاي خامنه اي بود که مصادف شده بود با مراسم روز 171#&پاتختي&؛ من .

من اواخر سال چهل و پنج متولد شدم. شش ماه شناسنامه ام از خودم بزرگتر است. دقيقا به ياد دارم که ما قباله ازدواج را چهار ماه بعد از ازدواج گرفتيم. چون وقتي عقد کردم به سن قانوني نرسيده بودم. اما به اين علت که دفتر خانه آشنا بود من را به عقد همسرم درآورد.

\*فارس: قبل همسران خواستگار ديگري هم داشتيد؟

حاج ابوالقاسمي: من يك خواهر بزرگتر داشتم که خواستگاران زيادي داشت. ولي در مورد خودم به آن صورت به ياد ندارم. چون خيلي سنم کم بود و اگر هم خواستگاري بوده، بزرگ تر هاي خانه مرا عددي حساب نمي کردند که بخواهند در اين مورد با من صحبت کنند. اولين خواستگاري که خودم متوجه شدم و در جريان قرار گرفتم حاج کاظم بود.

\*فارس: شهيد رستگار با شما و خانواده تان چگونه آشنا شده بود؟

حاج ابوالقاسمي: حاج کاظم به همراه برادرم حاج محمد و شهيد شيري در پادگان توحيد مشغول بودند و خيلي باهم رفاقت صميمي داشتند. از طرفي هم ما نسبت فاميلى خيلي دور هم با حاج کاظم داشتيم. ولي نه من و نه همسرم تا قبل از آن همدیگر را ندیده بوديم. حاج کاظم با زن دايي من يك فاميلى دارند. مثلا زمان عروسي يکي از خواهرهاي حاج کاظم که آن موقع ما بچه بوديم، خانواده من رفته بودند و ما را هم بردند. ولي سال ها بود که با هم رفت و آمد نداشتيم.

وقتي حاج کاظم، برادرم را در سپاه دیده بود به خانواده اش گفته بود که پسر فلاني هم با من در يك پادگان است. ولي خبر نداشت که حاج محمد، خواهر هم دارد که بخواهد به خواستگاري بيايد.

حاج کاظم با ناصر شيري خيلي صميمي بودند و به يکديگر احترام زيادي مي گذاشتند. اما فکر نمي کردند که يك روز باهم باجناق شوند. ناصر آقا از يك خانواده تبريزي بود. جالب اينکه هر کدامشان از تا حدودي با تيپ خانوادگي خود جدا بودند.

شوهر خواهر حاج کاظم، پسر دایمی، زن دایمی من بود. برحسب اتفاق دایمی من خانه خواهر حاج کاظم میهمانی رفته بوده که خانواده همسر هم آنجا حضور داشتند.

آنجا صحبت می شود که چرا پسر بزرگ شما زن نمی گیرد. مادر شوهرم به دایمی و زن دایمی ام می گوید که کاظم با بچه های دیگرم فرق می کند. برای او باید دختری بگیریم که بتواند با جبهه رفتن پسر من کنار بیاید. خلاصه صحبت به اینجا می رسد که حاج کاظم در کدام پادگان است، مادرش می گوید در پادگان توحید. زن دایمی ام می گوید محمد حاج ابوالقاسمی هم در آنجاست، او دو خواهر دارد. خانواده آنها هم دخترانشان را زود شوهر می دهند. دختر بزرگشان خیلی خواستگار دارد، شما بیایید برای خواستگاری. در همین زمان هم آقا ناصر شیرینی برای خواستگاری خواهرم به خانه ما آمده بود. یک هفته ای بود که آمد و شد خانواده حاج ناصر به خانه ما شروع شده بود.

\*فارس: شهید شیرینی را چه کسی به خانواده شما معرفی کرده بود؟

حاج ابوالقاسمی: حاج ناصر از دوران نوجوانی با برادرم رفاقت داشت. ناصر در فلکه اول دولت آباد سکونت داشت. ایشان در خانه ما رفت و آمد داشت. چون من از همه کوچکتر بودم اگر کسی درب خانه را می زد، من درب را باز می کردم. به همین دلیل حاج ناصر را من بیشتر از خواهرم می شناختم.

حاج محمد یک هیئت کوچک به نام «#171؛ پیروان شهدا» داشت که خیلی کوچک و نفراتش هم به اندازه دو اتاق بود. اکثر بچه های این هیئت هم شهید شدند. بیشتر شهدای خیابان شهادت عضو این هیئت بودند. همه این بچه ها از همان دوران انقلاب زیر دست حاج محمد بودند. هر چند وقت یک بار حاجی کاروان مشهد راه می انداخت و این جوانان را به مشهد می برد. یکبار که داشتند مشهد می رفتند، قرار شد که حاج ناصر به دنبال حاج محمد بیاید و با هم به راه اهن بروند. مادرم خیلی اصرار داشت که ما هم تا راه اهن برویم. وقتی ما به راه اهن رفتیم، آنجا حاج ناصر متوجه شده بود که دختر بزرگتر از من هم در خانواده هست. همیشه حاج محمد به حاج ناصر گیر می داد که چرا ازدواج نمی کنی؟ پس از بازگشت از مشهد حاج ناصر مادرش را به خواستگاری خواهرم فرستاد. یک هفته بود که از رفت و آمد خانواده حاج ناصر گذشته بود و جوابی هم داده نشده بود. اما معلوم بود که چشم خواهرم حاج ناصر را گرفته است.

جالب اینجا بود که خواهرم از ابتدا سفت و سخت می گفت که من زن کسی که ترک باشد نمی شم، اما اکثر موردهایی هم که می آمدند خواستگاری ترک زبان بودند. خواهرم هم به همین دلیل آنها را رد می کرد. ولی به قول خواهرم که می گفت نمی دانم که چرا اصلا لهجه مادر ناصر به چشم نیامد. خود ناصر آقا هم لهجه نداشت ولی وقتی کسی را صدا می کرد صدایش جوری می شد که معلوم بود ترک است.

\*فارس: صحبت هایی که در مورد ازدواج حاج کاظم شده بود، قبل از این قضیه بود یا بعد از آن؟

حاج ابوالقاسمی: بعد از خواستگاری حاج ناصر از خواهرم بود. زیرا دایمی من از خواستگاری حاج ناصر از خواهرم هیچ خبری نداشت. وقتی دایمی ام قضیه حاج کاظم را به مادرم گفت. مادرم گفت که یکی از دوستان محمد یک هفته ای است که به خواستگاری دخترم آمده، دخترم و دوست محمد همدیگر را دیده اند.

خانواده حاج کاظم این موضوع را به او نگفته بودند. خانواده حاج کاظم با اصرار دایمی ام برای خواستگاری از خواهرم به خانه ما آمدند. ولی وقتی ایشان از خواستگاری حاج ناصر از خواهرم باخبر شده بود، خیلی ناراحت شده بود. چون کاظم می گفت: ناصر ارجحیت دارد و اگر آن دختر بداند که ناصر کیست اصلا مرا به خانه شان راه نمی دهد. اینقدر برای او ارزش قائل بود. شبی که حاج کاظم و خانواده اش برای خواستگاری از خواهرم آمدند، پدرم آنجا می گوید: شخصی به نام فلانی به خواستگاری دخترم آمده است.

این صحبتی را که الان بازگو می کنم، همسرم بعدها برایم تعریف کرد که وقتی این موضوع را شنیدم انگار برق از کله ام پرید. آن موقع خواستم حرمت پدر و مادرها را نگه دارم و گرنه از خانه می زدم بیرون. جایی که حاج ناصر مطرح باشد جای من طرح من نیست.

بعدها کاظم به من گفت: آن شب خواستگاری وقتی خواهرت به میان جمع آمد اصلا به خودم اجازه ندادم که به او را نگاه کنم. گفتم که بگذار تصمیم گیری دختر بشود که حشش به همان ناصر است.

خواهرم هم بعدا گفت: من خیلی سفت و سخت رو گرفتم و با خودم گفتم اگر این طرف دانا باشد می فهمد که من با این ازدواج مخالفم. چون آن موقع که صحبت خواستگاری کاظم مطرح شده بود، خواهرم گفته بود که من به حرف خانواده در جمع حضور پیدا می کنم اما راضی به این وصلت نیستم. چون من که او را نمی شناسم که بخوادم تحقیق کنم و نظرم هم نیست. پس بگذارید ببینم که نظرم در مورد ناصر چه می شود.

بعد از آن کاظم خیلی از دست مادرش ناراحت شده که چرا چیزی از ماجرای خواستگاری ناصر به او نگفته است. کاظم به مادرش گفته بود: وقتی فهمیدم که فلانی خواهر حاج محمد است، خیلی دوست داشتم که وارد این خانواده شوم. چون می دانستم که برای جبهه رفتنم اینها خانواده بی دردمندی هستند ولی خب ناصر ارجحیت دارد.

وقتی این مطلب را گفته بود مادر حاج کاظم به او جواب داده بود که اگر تو با این خانواده موافقی، آنها دختر دیگری هم به این سن و

سال دارند. کاظم هم گفته بود، اگر این طوری که می گویند هست، من ندید قبول می کنم و می خواهم هر طور که شده این وصلت صورت بگیرد.

\*فارس: حاج ناصر هم جریان خواستگاری حاج کاظم از خواهرتان را فهمیده بود؟

حاج ابوالقاسمی: بله. حاج محمد بعدها به ناصر گفته بود که کاظم هیچ اطلاعی از خواستگاری شما نداشته است. بعد هم که وصلت شد، حاج کاظم به ناصر گفته بود که اصلاً به خودم اجازه ندادم که نگاهی به ایشان بیندازم، ایشان هم اینقدر کپک رو گرفته بود که من می دانستم با این وصلت راضی نیست.

حاج ناصر هم در جواب گفته بود، نه مسئله ای نیست. ناصر گفته بود من از بچگی در این خانه رفتم و آمد داشتم ولی نمی دانستم که چنین دختری در این خانه وجود دارد اما از حضور دختر کوچکتر مطلع بودم.

حاج محمد با بچه های هیئت خیلی کوه و اردو می رفت. آن زمان که جوانان به دنبال هیپی بازی بودند، محمد شب های جمعه با دوستانش به کوه می رفتند و شب را در آنجا می ماندند و دعای کمیل می خواندند، صبح هم بعد از خواندن دعای ندبه به پایین کوه برمی گشتند. یا اینکه به امامزاده داوود می رفتند.

حاج محمد یک تشک ابری و یک پتو داشت که هر موقع می خواست کوه برود با خود می برد. یک روز محمد همه وسایلیش را آماده کرد و به من گفت: شخصی به نام ناصر شیری می آید و می گوید وسایلی حاجی را بدهید. شما این وسایل را به او بدهید.

این جریان برای خیلی قبل تر از مراسم خواستگاری است. من آن موقع هشت یا نه ساله بودم. ناصر به در منزل ما آمد و من رفتم جلوی درب تا گفت من ناصر شیر هستم، گفتم می دونم می دونم الان وسایلی را می آورم.

به دلیل رفت و آمدهای دوستان برادرم به منزل ما و به خاطر سن کم من اکثر آنها را از نظر چهره و رفتار می شناختم. بیشتر خواستگاریهایی که برای خواهرم می آمدند از دوستان برادرم بودند. خواهرم به من می گفت مثلاً فلان شخص چه جور است. بعضی اوقات من می گفتم فلان کس را قبول نکن خیلی قدش کوتاه است. یا مثلاً فلانی این طوری یا آن طوری است. وقتی خواهرم از من در مورد ناصر پرسید، من گفتم که خیلی خوب، خوش قیافه و قد بلند است.

یادم هست برادرم تازه ازدواج کرده بود که یکی از فامیل های زن برادرم که منزلشان در دولت آباد بود ما را به خانه شان دعوت کرده بود. موقع برگشت به خانه خودمان، من با مادر، زن برادرهایم و خواهرم پیاده می آمدیم. در راه بودیم که دیدم حاج ناصر در میدان شهید بروجردی از ماشین پیاده شد و از حاشیه میدان به سمت منزلشان می رفت. آن موقع ناصر به خواستگاری خواهرم نیامده بود. آن زمان آقای فومنی که بعداً نماینده مجلس شد، به خواستگاری خواهرم آمد که خواهرم ایشان را رد کرد. یواشکی به خواهرم گفتم: بین این کسی که از ماشین پیاده شد و به آن طرف می رود ناصر شیر است. خواهرم با ناراحتی و خیلی لحن بد جواب داد: خوب حالا چه کار کنم.

به همین دلیل اصلاً به ناصر نگاه نکرد. من بیشتر از خواهرم شلوغ تر بودم و کلاً دختری فعالی بودم. من خیلی ناراحت شدم از این جواب و با تهدید گفتم: از این به بعد بگو که فلانی کیه، اگر من به تو گفتم. خیلی به غیرتم برخورد کرده بود.

وقتی ناصر به خواستگاری خواهرم آمد به او گفتم: می خواهی بدانی که ناصر شیری کیست؟ خواهرم هم با کنجکاوایی خیلی زیاد گفت: آره، چه شکلیه؟ من هم با خنده و با لحن خیلی شیطنت آمیزی جواب دادم: اون روز که داشتیم از میهمانی می آمدیم بهت گفتم که این آقا، ناصر شیر است و تو جواب دادی می خوام چه کار نگاهش کنم. می خواستی همان موقع نگاه کنی تا بدانی که ناصر شیر کیست.

بعد از خواستگاری حاج ناصر از خواهرم هم یکبار که از مسجد برمی گشتم، دیدم که ناصر از دور به سمت ما می آید. چندبار به خودم گفتم که به خواهرم بگویم این ناصر است ولی باز گفتم و لاش کن، چرا آن موقع با من این طوری رفتار کرد. من و خواهرم داخل مسجد شدیم و در حال رفتن به خانه مرادی بودیم - شهید رضا مرادی با حاج محمد دوست بود- دیدم که ناصر آستین هایش را بالا زده و در حال وضو گرفتن است. مرادی ها بالای مسجد می نشستند چون پدرشان خادم مسجد بود. در پله ها که بودیم می خواستیم به دنبال خواهر رضا برویم تا برای نماز به مسجد برویم، به خواهرم گفتم: آن مرد که داشت وضو می گرفت را دیدی؟ خواهرم گفت: نه. گفتم: او ناصر شیر است. خواهرم گفت: چرا همان جا به من نگفتی؟ گفتم: بگویم و تو دوباره بگویی چه کار کنم. خواهرم به خواهر رضا جریان را گفت که ناصر شیر به خواستگاری اش آمده. خواهر رضا هم خیلی از ناصر تعریف کرد. خواهرم گفت: این - یعنی من - ناصر را دیده و به من نگفته. خواهر رضا گفت: زود باش برویم تا ناصر را ببینیم، نمی خواهد مسجد برویم و نماز بخوانیم. وقتی ما رسیدیم، دیدیم که ناصر در حال وارد شدن به مسجد است و خواهرم توانست ناصر را ببیند.

حاج محمد خیلی روی ناصر تاکید داشت. به خواهرم نمی گفت که حتماً باید با او ازدواج کنی. اما خیلی از او پیش خواهرم تعریف می کرد. حاج محمد می گفت: به گویش و زبانش کاری نداشته باش، مهم خودش است. خودش یک چیز دیگری است. یک پادگان چشمشان به ناصر است. به همین دلیل خواهرم خیلی به تکاپو افتاده بود که ببیند ناصر کیست و خودش تحقیق کند. از دوستان مخصوصاً خانواده رضا که ناصر را می شناختند در موردش سوال می کرد.

\* گفتگو از: حسین جودویی- زهرا بختیاری

ویژه نامه سی سالگی دفاع مقدس در خبرگزاری فارس

